

Treasure in The Vineyard

There once lived a grape grower with a vast vineyard. This grape grower had two lazy sons. “Boys, come and help! Then, you can learn how to care for the grapes!” “Awe dad, you are better at it, so you do it. We are going out to hang out with our friends.” Although the father was eager to teach the boys, they were never interested in learning. 🗣️

One day, the farmer came down with a serious illness. So he called for his sons to leave his last words. “I hid a treasure in our vineyard for the two of you. When I am gone, make sure you search for it together!” After he passed away, the two sons went out to search for the treasure but it was not easy finding the treasure that was buried in the vineyard. “How in the world are we going to find the treasure here?” they thought. They continued to dig day and night. However, there was still no treasure. 🗣️

Time passed and autumn arrived. “Wow! Come here and look at these plump grapes. Have you ever seen such big and juicy-looking grapes before?” one of them asked. “No, never! They are as sweet as honey too,” other replied. The two sons jumped with excitement and exclaimed, “This is the treasure father was talking about!” “You are right! He was trying to show us how to enjoy the fruits of our hard labor,” the elder brother said. 🗣️

From that day on, the brothers understood the rewards of hard work and they continued to work hard every day. Their father was watching them from the heaven and he was happy to see his sons finally working together with great enthusiasm. 🗣️

گنج در تاکستان

روزی روزگاری کشاورزی بود که تاکستان بزرگ و دو تا پسر تنبل داشت. پدر به پسرانش گفت: "پسرها، بیاید و یکم کمک بابا تون کنید، تا شاید یاد بگیرید که چطوری از انگورها مراقبت کنید" پسرها جواب پدر را دادند و گفتند: "اوه پدر، شما بهتر هستید در این کار، پس شما این کار را انجام بدید، ما هم میریم با بچه‌ها بازی کنیم." اگرچه پدر بسیار مشتاق آموزش دادن به پسرانش بود، آنها اصلاً اشتیاقی به یادگیری نشان ندادند.

یک روز کشاورز به شدت مریض شد. بنابراین او پسرانش را صدا زد تا آخرین صحبت‌هایش را با آنها انجام بده، پدر گفت: "من یک، گنج در تاکستانمان برای شما دو تا پنهان کرده‌ام. دوست دارم، وقتی که مردم، دوتایی برید و آن گنج‌ها رو پیدا کنید" بعد از گفتند این برای همیشه مرد. بعد از آن پسرها رفتند که گنج رو پیدا کنند اما پیدا کردن این گنج آن قدرها هم آسان نبود چون پدر آن را زیر خاک تو تاکستان دفن کرده بود. آنها گفتند: "ما چطوری توی این زمین به این بزرگی گنج و پیدا کنیم،" آنها شب و روز زمین رو شخم می‌زدند اما گنجی نبود که نبود.

روزها یکی پس از دیگری سپری شدند تا اینکه پاییز فرارسید، "یکی از پسرها رفت تاکستان و داد زد: "واوووو، بیا اینجا و این انگورهای چاق و چله رو ببین. آیا قبلاً هم چین انگورهای آبدار و بزرگی دیده بودی؟؟؟" داداشش جواب داد "نه هرگز ندیده بودم، اوه اوه این‌ها به اندازه عسل شیرین هم هستند." آنها از روی خوشحالی و شادی بالا و پایین پریدن و برادر کوچکتر گفت: "این همان گنجی بود که بابا دربارش صحبت می‌کرد" برادر بزرگ‌تر جواب داد: "آره درست میگی بابا می‌خواست این‌طوری به ما نشان بده که خوردن میوه‌هایی که با دست رنج خودت بزرگ می‌شود چقدر لذت‌بخش و خوشمزه‌اند.

از آن روزبه بعد، هر دو برادر که پاداش سخت کار کردن رو درک کرده بودند، هرروز سخت کار کردند و پدرشان هم از تو بهشت آن‌ها رو نگاه می‌کرد و از اینکه این دو برادر با اشتیاق در حال کار کردن هستند خوشحال بود.